

برادری که سال‌ها جانباز بود اما هیچ‌گاه از زخم‌هایی که بر تن داشت حرفی نزد. دل‌دل می‌کنم چیزی ببرسم که می‌گوید: «داغ این برادر آخری مدتی من را از پا انداخت. این سال‌ها این برادر برایم همدم بود.» می‌دانم اگر بخوایم از تلخی نبود برادری که تازه فوت کرده است حرفی بزنم، حالش را بدتر می‌کنم. برای همین، می‌خندم. شاید هم زورکی تلاش می‌کنم لبخندم را پررنگ‌تر کنم تا صورتش بازتر شود. کتاب دیوان فال حافظ کنار دستش است. جانماز و قرآن و مفاتیح را کنار سرش گذاشته. فال حافظ را باز می‌کند در کنار نماز و دعا هرروز دیوان حافظ هم می‌خواند. نیت می‌کند. دست می‌برد و تفأل می‌زند. معنی فال را که با سکوت و صبر آمیخته است برایم می‌خواند و هردو می‌خندیم، من با صدای بلند و او آرام‌تر. دوست ندارم با صحبت از روزهای سخت‌آزاده خاطرش کنم. برای همین، بی‌هواسر صحبت را باز می‌کنم. می‌خواهم بدانم آخرین مرتبه‌ای که پسر و همسرش را دیده چه زمان بوده است که پاسخش غافل گیرم می‌کند: «ظهر امروز که خوابیدم، ناهار با پسر و شوهرم بودم. هردو ناهار آمده بودند. داشتیم با هم آبگوشت می‌خوردیم.» چشمانش می‌خندد. آن قدر با آن‌ها زندگی کرده است که خواب هم برایش تازگی نفس کشیدن دارد. نمی‌توانم کلمه رؤیا را به زبان بیاورم. بنابراین به سرعت پیش خودم تفسیر می‌کنم که دلش برای آن‌ها تنگ شده است که ادامه می‌دهد: «خوشحالم. چند وقتی بود که خوابشان را ندیده بودم، آن هم هردو با هم، اما الان آن‌ها را کنار هم دیدم.»

✚ مادرم می‌گفت: کاش من لیاقت مادر شهید بودن را داشتم

زمان هرگز حرف‌های بانو کارگر عزیزی را برایم کهنه نکرده و باعث نشده است از یادم برود که ۵ شهید را با دستانش به خاک سپرده است. جنگ که شروع می‌شود، پدرش کشاورزی را رها می‌کند و دست ۳ برادرش، ابراهیم، حسین و مهدی، را می‌گیرد و به جبهه می‌رود. مادرش هرگز بی‌تابی نمی‌کند. یک روز مادر در مراسم تشییع پیکر شهدا در حرم مطهر امام‌رضا^(ع) رو به گنبد می‌گوید: «چرا من لیاقت مادر شهید شدن ندارم؟» خیلی طول نمی‌کشد و دعایش مستجاب می‌شود و مهدی، برادر شانزده‌ساله‌اش، در منطقه مهران به شهادت می‌رسد. همان وقت هم پدر مجروح می‌شود. پدر در بیمارستان بستری بوده اما از شهادت مهدی فقط همسایه‌ها خبر داشتند. آن‌ها چیزی به خانواده نمی‌گویند زیرا پیکر مهدی را به درخواست پدر در سردخانه بیمارستان امام‌رضا^(ع) نگه داشته بودند تا خودش روی پا شود و زخم‌ها اجازه ایستادن به او دهند اما این بار با ۲ چشم بسته به خانه برمی‌گردد. بانو مریم کارگر عزیزی دیوار به دیوار خانه پدری زندگی می‌کرد که یک روز او را می‌خواهند. دست برقضا آن روزها صحبت برگزاری مجلس دامادی برادر دیگرش، ابراهیم، هم بوده است. فکر کرده بود خبری برای دامادی شده و باید رخت عروسی فراهم کند اما حرف صدای پدر حامل خبر دیگری بود و این‌طور شد که مهدی اولین برادر شهیدی بود که دیدارش به قیامت پیوست.

✚ شریک شهادت

دومین شهید خانواده، همسرش محمدعلی بود. هیچ خبر نداشت که مدتی در بیمارستان سوانح شهید کامیاب (امدادی) دوره امدادگری را گذرانده. مریم‌خانم آن زمان ۷ فرزند قد و نیم‌قد داشت. عکس شوهرش سال‌هاست درست رویه‌روی چشمانش است که می‌گوید: یک شب آمد و گفت: حلالم کن و رضایت بده به جبهه بروم. حسابی جا خوردم، اما در همان حال گفتم: قسم بخور اگر شهید شدی، در ثواب شهادتت شریک باشم. او هم قبول کرد. رفت و دیگر برنگشت.

این جمله را پیشتر هم از او شنیده بودم اما هر بار به اینجا می‌رسد، دوباره دلم می‌لرزد. زمستان‌های سرد و تابستان‌های گرم اوایل دهه ۶۰ را تصور می‌کنم. زنی که یک بچه در بغل دارد، مستاجر است و دیگر بچه‌هایش دورش را گرفته‌اند، چه گونه به این رفتن رضایت داده است؟ چه‌طور دلش را وقت خداحافظی از دیدن همسرش کنده است؟ همین‌ها را می‌پرسم که می‌گوید: «صبر حضرت زینب^(س) باعث شد که من هم توان مقاومت داشته باشم اما ما کجا و ایشان کجا؟ ما که سیلی نخوردیم. ما که اسارت نکشیدیم.»

شهید محمدعلی غفاری، دوست همسر مریم‌خانم، اسفندماه سال ۶۲ در عملیات خیبر در جزیره مجنون مفقودالآثر شد و سال ۷۸ استخوان‌هایش و یک پلاک به کشور بازگشت. او قبل از رفتن به جبهه، در حالی که ۷ فرزندش را می‌بوسید، به همسرش گفته بود: من یک بار به شهادت می‌رسم و تو هرروز شهید خواهی شد. از تو می‌خواهم هیچ‌وقت از کسی چیزی نخواهی.

✚ روزهایی که بی‌تو گذشت

بزرگ کردن ۷ فرزند قد و نیم‌قد در حالی که پدرش هم دیگر چشمی برای دیدن ندارد سخت است. همسرش قبل از رفتن گفته است: پسرش قربانعلی هم برایش نمی‌ماند اما مریم‌خانم این جمله را فراموش می‌کند. آن سال‌ها که فرزندانش را بزرگ می‌کند، با همان حقوق ناچیزی که از آستان قدس به شوهرش می‌دادند، زندگی‌اش را با آبرومندی جمع و جور می‌کند تا اینکه اواخر جنگ، یک روز

پسرش قربانعلی رضایت‌نامه‌ای را جلوش می‌گذارد و ازش می‌خواهد امضا کند. به دلش می‌افتد که او هم برود دیگر بر نمی‌گردد. اطرافیان می‌گویند اگر امضا کند، دیگر پشتش خالی می‌شود و هرچه باشد پسر خانواده است. در نبود پدر، بزرگش کرده عصای دستش در روزهای جوانی و پیری باشد اما حالا همین که قد کشیده است می‌خواهد به جبهه برود. مریم‌خانم دل‌دل می‌کند. هنوز نتوانسته است خودش را راضی به رفتن او کند تا اینکه یک شب تلویزیون را که روشن می‌کند، تصویر امام خمینی (ره) را می‌بیند در حالی که می‌گوید «جوان‌ها جبهه را پر کنند» و تصمیمش قطعی می‌شود: «دلم نخواست حرف امامان زمین بماند. پس با رغبت آن برگه را امضا کردم. پسر من نیز با همان مجوز، بارها و بارها جبهه رفت تا اینکه سال ۶۶ در عملیات نصر در منطقه مریوان مفقودالآثر شد.»

✚ مادری که به خواستگاری برای پسر شهیدش رفت

عکس قربانعلی روی دیوار سمت راست خانه است. هر وقت سر می‌چرخانم، با چشمانش قربان صدقه‌اش می‌رود. آن وقت‌ها که جگرگوشه‌اش هم می‌رود و دیگر خبری از او نمی‌شود، دلش نمی‌خواهد شهادتش را قبول کند. برای همین، برایش خواستگاری می‌رود، اما مردم کوچ و خیابان می‌دانستند که مادر از مفقودالآثری پسر بی‌خبر است و عجیب‌تر اینکه یک خانواده برای دل مادر رضایت می‌دهند هر وقت پسرش بازگشت حتما دخترشان را به عروسی او درآورند! آن زمان هیچ‌کس جرئت ندارد دل مادر را بشکند و این وظیفه سخت به عهده خود قربانعلی می‌افتد وقتی یک شب به خواب مریم‌خانم می‌آید: «آن زمان هرروز خانه را تمیز می‌کردم. قند می‌شکستم. گردگیری می‌کردم و به همه می‌گفتم قرار است قربانعلی بیاید. هر صبح از خانواده اسیران پرس‌وجو می‌کردم بینم کسی نشانی از او ندارد. مربا درست می‌کردم. تدارک مهمان می‌دیدم و فکر می‌کردم یکبار خبرش می‌آید تا اینکه شبی خواب دیدم به من گفت: مادر، چرا برایم می‌روی خواستگاری؟ ببین چه جای خوبی هستم! صورتم را که برگردانم، دیدم در باغ بهشتی نشسته است. با محبت نگاهم کرد و گفت:

اگر طاقت داشته باشی، من برمی‌گردم. چیزی نمی‌گذرد که استخوان‌های نیم‌سوخته‌اش برایم در یک پارچه برمی‌گردد.» از این جای قصه، دیگر قدرت نگاه کردن به چهره بانو کارگر عزیزی را ندارم. بلند می‌شوم و خودم را سرگرم جمع کردن بشقاب‌های میوه مهمان‌های رفته می‌کنم که دوباره شروع می‌کند به تعارف کردن به اینکه تو خودت مهمانی، اما همه ذهنم پیش لحظه‌ای است که خبر شهادت پسر را بعد از آن همه خواستگاری رفتن شنیده است که می‌گوید: «مدت‌ها نمی‌دانستم علی مفقودالآثر است تا اینکه یکی از برادرانم شهید شد. هنگام تشییع در بهشت رضا شنیدم که زنان اطرافم یواشکی گفتند: پسرش هم مفقودالآثر شده است. نمی‌دانید چه حالی پیدا کردم. یکبار همان جا پشتم خم شد. نشستم و دیگر نمی‌توانستم برخیزم، اما سعی کردم همه این‌ها را تحمل کنم.»

✚ آرزویم دیدار رهبر معظم انقلاب است

بانو مریم کارگر عزیزی پس از جنگ باز هم ناچار می‌شود دوری پدر را تحمل کند، مردی که سال‌ها درگیر جراحات خمپاره بود در آخر هم به شهادت رسید. این گونه شد که عنوان «مادر، همسر، خواهر و فرزند شهید» را بدون اینکه در شناسنامه هیچ خیابانی ثبت نشود بر دوش کشید، زنی که الگوی مادرانگی، صبر، متانت و عفت است، کسی که تا سال‌ها لب به شکوه باز نکرد و از کسی کمکی نخواست، زنی که مقام صبر هم در برابر چشمانش سر خم کرد، حتی وقتی پیکر همسر شهیدش قبل از تفحص از او اجازه گرفت بازگردد و در خواب دید که شوهرش می‌گفت: اجازه بده تا بازگردم و صبر کن. حالا سال‌هاست در یک گوشه شهر، بانو مریم کارگر عزیزی بدون هیچ توقعی زندگی می‌کند. سادگی خانه‌اش به همان دهه ۶۰ می‌ماند. نه رنگ و روی خانه تغییر کرده، نه وسایل خانه عوض شده است. قوری گل‌دار روی همان سماوری است که روزی برای ۵ شهیدش قل‌قل می‌کرد. از همه خاطراتش چند عکس باقی مانده که آن‌ها هم در آلبوم کم و زیاد شده‌اند. مسئولانی را که گهگاه برای عرض احترام می‌آیند و می‌روند به خاطر نمی‌آورد، اما یک چیز آرزوی این سال‌هایش بوده است و آن هم این است: «همیشه دوست داشتم رهبر معظم انقلاب را ببینم اما تا امروز این توفیق حاصل نشده است.» بی‌گمان، بانو مریم کارگر عزیزی نمی‌داند که قرار است این خواسته او در گزارش ما نوشته شود اما ما باز تلاش می‌کنیم تنها آرزوی زنی را که اسوه صبر و مادر نمونه کشور بوده است به گوش دیگران برسانیم.

یک روز دیگر از بودن در کنار این مادر عزیز می‌گذرد. می‌دانم این روزها آن توان جسمی سابق را ندارد. می‌دانم برای دیدنش باید مدتی صبر کنم تا حالش بهتر شود اما شاید خیلی‌ها در این شهر باشند که مشتاق دیدارش باشند.

شهربانو

۴شنبه
۱۵ دی ۱۴۰۰
۲۷مهرماه ۱۴۴۲

(۵)